

شکوفه های زندگی



ستیا سامغانی



زهرا جعفری



محمد رضا معرفی



محمد حسین معرفی



یاسمین زهرا درخشانی فر



هلیا معرفی



مهرداد زارع مقدم



نیلان رسول زاده



مهرداد جهانگیری



امیر محمد صدری



سامیار حاجی زاده



پروانه



آروین رافعی



امیر محمد اسفندیاری

هستند همه به خاطر پول و امکانات زندگی اش بی چون و چرا حاضرند زن او شوند، نه به تفاوتها فکر می کنند و نه به چیز دیگری... صادقانه گفتیم او اولین خواستگار من است. این را که شنیدم در حیرت ماندم. به نظر او من دختر بسیار شایسته ای بودم و چطور امکان داشت تا به حال هیچ پسری این را فهمیده باشد! فکر می کرد او اراذل است! خلاصه آنکه... خلاصه بعد از یک سال اجازه دادم به خواستگاری ام بیایند. روز خواستگاری وقتی مادر فهمید یک سال است که من به درخواست این خانواده جواب رد داده ام داشت پس می افتاد. به قول خودش تازه فهمیده بود دخترش دیوانه است که هیچ خواستگاری نداشته و این خانواده هم دیوانه تر هستند که مرا انتخاب کرده اند!

خلاصه اینکه من الان سه سال است که عروس این خانواده هستم. یک دختر یک ساله دارم و هنوز در شرکت به عنوان مترجم کار می کنم و در همه سفرهای تجاری همراه شوهر و پدر شوهرم هستم. در عقد قرار داده فقط به من اعتماد می کنند و به نظرشان من فرشته ای بودم که برای آنها فرستاده شدم! مادر شوهرم مرا از همه عروسهای بیشتر دوست دارد می گوید تو آنقدر زلال و ساده ای که در کنارت دنیای آرامش را دارم.

مادرم هنوز در گیر ادای نذر و نیازهایش است و گاهی به من نگاه می کند و هنوز باورش نمی شود من از دواج کرده ام...

بعد از یک سال بی آنکه بخواهیم گرفتار مشکلات آنها شدیم. یکی زندان بود، آن یکی نان شب نداشت و در این میان یک برادر دکنتر شده بود و قبله آرزوهای همه بود. اما ما خودمان هم زندگی راحتی نداشتیم. درگیری در کلاف سرد گرم این خانواده خیلی زود ما را هم سرد گرم کرد. من به معنای واقعی بریده بودم. یک روز ساکم را جمع کردم و به حسین گفتیم به تهران برمی گردم. حسین باورش نمی شد که او را تنها می گذارم. تا چند ماه منتظر ماند ولی من تازه انگار عمق فاجعه را درک کرده بودم. بله من با پسری ازدواج کرده بودم که از همه نظر شایسته بود ولی حالا در کنار خانواده اش برای من ناشناخته بود. دیگر نمی توانستم کنار مردی زندگی کنم که می دانستم مادر پیرش به جوانهای محل مواد مخدر می فروشد و یک روز مادر بزرگ بچه من خواهد بود. برادرهای همه سابقه دارند و از همه بدتر حسین نمی توانست از آنها بگذرد.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه از حسین بچه دار شوم طلاق بگیرم. این ازدواج اشتباه بود. حالا هم تقاضای طلاق کرده ام. هنوز حسین قبول نکرده ولی بهتر است موافقت کند. من دیگر نمی توانم او را بدون پیشینه و خانواده اش ببینم و این اتفاق ناگواری است پس باید این خط وصل را قطع کنیم...

نبود و مدام می گفت کاش یکی از تو خواستگاری می کرد تا این که کار برایت جور کنند. حالا من مترجم دوزبان فرانسه و انگلیسی بودم و همه از بی ربایی و سادگی من لذت می بردند. حد و اندازه خود را می دانستم و رفتارم از یک چارچوبی که داشتم خارج نمی شد. در همان جا صاحب یک شرکت تجاری خیلی صاف و ساده از من برای پسرش خواستگاری کرد. بر خلاف تصورم اصلاً یکه نخوردم و ذوق زده نشدم. به آن آقا گفتیم که من از خانواده ساده ای هستم و از نظر مالی و تحصیلی با شما همخوانی ندارم.

جواب رد دادم اما دلشوره ای مرا گرفته بود که باورتان نمی شد. فکر اینکه اگر خبر به مادرم برسد کاملاً آماجگی کشتن مرا خواهد داشت نگرانم کرده بود. به تهران برگشتم. آن شرکت مراد عوت به کار کرد. چون راه شرکت تا خانه ما زیاد بود هر روز پدرم مرا می برد و می آورد. رییس شرکت باورش نمی شد در این روزگار هنوز دختری هستی که بدون اجازه خانواده آب هم نمی خورد و در سن سی سالگی هنوز پدرشان آنهارا این طرف و آن طرف می برند. بعد از چند ماه برای اولین بار پسرش را دیدم. این بار خود آن پسر از من خواستگاری کرد. همان حرفه را تکرار کردم. او هم حرفه ای مرا تصدیق کرد ولی گفت برای همین تفاوتهاست که مرا به همسری انتخاب کرده. می گفت دختری که دور و برش

کمک می خواستند. همان سال اولی که کنکور داد در رشته دارو سازی قبول شد. حالا دیگر آینده درخشانی داشت و می توانست همسر خوبی برای خودش انتخاب کند. سال آخر دانشگاه بود که خاله از من خواستگاری کرد و من هم قبول کردم. می دانستم حسین خانواده خوبی ندارد ولی به آینده خودش امیدوار بودم. از دواج ما خیلی ساده بر گزار شد. سالها بود که همدیگر را می شناختیم. حسین همچنان با خاله ام زندگی می کرد. بعد از فوت شوهر خاله ام، خاله بیشتر به حسین عادت کرده بود برای همین قرار بود بعد از ازدواجمان هم با خاله زندگی کنیم. اما موضوع گذراندن طرح حسین پیش آمد و خیلی دلش می خواست به زادگاهش برود. من هم قبول کردم. خبر نداشتم بزرگترین اشتباه زندگی من را مرتکب می شوم. خاله خیلی مخالفت کرد ولی من حس می کردم خاله زیادی دلوپس است و حسین حق دارد دلش بخواهد به خانواده اش کمک کند.

به شهرستان رفتیم و از همان روزهای اول کلی آدم دور و بر ما ریختند. یکی معتاد بود، یکی چاقو کش و خلاصه همه به دردی گرفتار بودند. حسین می گفت همه که نمی توانستند شانس مرا داشته باشند. سر نوشت به آنها برگ برنده ای نشان نداده بود.

قدر به طبیعت نزدیک شوی، زندگی شایسته تری پیدای کنی

نیمه پویش